

مؤلف - پیر لابراشری مترجم: دکتر هادی خراسانی

هنرمندان آواره

قربا نیان راه هنر در دوره رومانسیسم

هنر نمی خرد ایام و غیر از اینم نیست
کهجا روم به تجارت بدین کساد متاع
(حافظ)

بسیاری از هنرمندان ، در زمان
حیاتشان ناشناخته مانده و بسی از آنان در
گمنامی و تنگدستی بسر برده اند ، تا اینکه
مرده اند .

درباره تیره بختی و آوارگی برخی
از هنرمندان غربی ، کتابهای فراوان نوشته
شده است ، که از آن میان ، اثر پیر لابراشری
(**Pierr Labracherie**) تحت عنوان
« زندگی روزمره هنرمندان آواره ی قرن
نوزدهم » را میتوان نام برد . این کتاب را
آقای دکتر هادی خراسانی به پارسی ترجمه
و آماده چاپ ساخته اند . اینک یکی از
فصول آن از نظر خوانندگان گرامی
می گذرد . (و)

در دوران رومانسیسم بسیاری از نویسندگان و شاعران تازه کار فرانسه
بعلت عدم توانایی تحمل گمنامی - سر خوردگی - گرسنگی و محسوسیت ،
در جوانی جان سپرده اند . سر نوشت این تیره بختان همواره تقریباً یکسان

بوده است . معمولا جوان فقیری که بعلمت سرودن چند بیت شعر ، مورد تشویق يك نویسنده مشهور قرار می گرفت ، بنصورت اینكه چنانچه پاریس برود ، در نتیجه ابراز نبوغ خود ، کسب شهرت کرده و مورد ستایش عموم قرار خواهد گرفت ، زادگاه خود را ترك نموده و عازم پایتخت فرانسه میگردد ولی بزودی پی میبرد که جامعه احتیاج بشاعر ندارد . واقعیت امر این بود که در آن زمان ، پاریس بآن اندازه روزنامه ، ناشر و تئاتر نداشت که بتواند برای تمام این جوانان سرگردان کار ایجاد کند . حداکثر کمکی که ممکن بود باین نوجوانان بشود ، آن بود که از نبوغشان که تنها مورد قبول خودشان بود ، برای سرودن اشعار تبلیغاتی جهت شنا ساندن کالای فروشگاهی و یا برای تدوین کتابهای لغت استفاده شود و یا آنها را بعنوان مراقب در مؤسسه ای استخدام کنند . بعضی از این جوانان پس از مدتی توقف در پاریس ، در نتیجه مواجه شدن با ناکامی ، شعروادبیات را کنار گذاشته و بزادگاه خود مراجعت کرده و بحر فقه های مختلفی از قبیل سرفقیری محاضر رسمی و یا کلاه فروشی مشغول میشدند .

ایکاش (ایمبر گالوا) (۱) نیز از این رویه پیروی کرده بود . این جوان فقیر دریکی از روزهای ماه اکتبر سال ۱۸۲۷ درحالی که رنگت سفیدی بتن ، کلاه کهنه ای بسرو کفشهای سوراخ شده ای پیاداشت ، بانسخه ای از اشعارش که مورد توجه قرار نگرفته بود ، از ژنو عازم پاریس گردید . وی حتی خرج معاش يك ماهه اش را همراه نداشت ولی مطمئن بود که پاریس شهرت و ثروت نصیبش خواهد ساخت . اما شاعر جوان بزودی پی برد که نمیتوان در ظرف یکماه سر نوشت را تنبیر داد . وی مدتی در صد پیدا کردن شغلی برآمد ولی چون از جستجوی خود نتیجه ای نگرفت ، دستخوش یأس و اندوه گردیده و دچار تنگدستی شدیدی شد . ویکتورهوگو - (الفرد دووینی) (۲) و (شارل نودیه) (۳) که باو علاقمند بودند ، بین خود وجوهی جمع نموده و کرایه اطاقی را که

(۱) - Imbert Galloix

(۲) - Alfred De Vingny

(۳) - Charles Nodding

بوده است . معمولاً جوان فقیری که بعلمت سرودن چند بیت شعر ، مورد تشویق يك نویسنده مشهور قرار می گرفت ، بنصیر اینكه چنانچه بهاریس برود ، در نتیجه ابراز نبوغ خود ، كسب شهرت کرده و مورد ستایش عموم قرار خواهد گرفت ، زادگاه خود را ترك نموده و عازم پایتخت فرانسه میگردید ولی بزودی پی میبرد كه جامعه احتیاج بشاعر ندارد . واقعیت امر این بود كه در آن زمان ، پاریس بآن اندازه روزنامه ، ناشر و تأثر نداشت كه بتواند برای تمام این جوانان سرگردان كار ایجاد كند . حداكثر كمكی كه ممكن بود باین نوجوانان بشود ، آن بود كه از نبوغشان كه تنها مورد قبول خودشان بود ، برای سرودن اشعار تبلیغاتی جهت شاساندن كالای فروشگاهیها و یا برای تدوین كتابهای لغت استفاده شود و یا آنها را بعنوان مراقب در مؤسسه ای استخدام كند . بعضی از این جوانان پس از مدتی توقف در پاریس ، در نتیجه مواجه شدن با ناكامی ، شعرو ادبیات را كنار گذاشته و بزادگاه خود مراجعت کرده و بحرفه های مختلفی از قبیل سردفتری محاضر رسمی و یا كالا فروشی مشغول میشدند .

ایكاش (ایمبیر گالوا) (۱) نیز از این رویه پیروی کرده بود . این جوان فقیر دریکی از روزهای ماه اکتبر سال ۱۸۲۷ در حالی كه ردنكت سفیدی بتن ، كلاه كهنه ای بسروكفشهای سوراخ شده ای پیداشت ، با نسخه ای از اشعارش كه مورد توجه قرار نكرفته بود ، از ژنو عازم پاریس گردید . وی حتی خرج معاش يك ماهه اش را همراه نداشت ولی مطمئن بود كه پاریس شهرت و ثروت نصیبش خواهد ساخت . اما شاعر جوان بزودی پی برد كه نمی توان در ظرف يكماه سرنوشت را تنبیر داد . وی مدتی درصدد پیدا كردن شغلی برآمد ولی چون از جستجوی خود نتیجه ای نگرفت ، دستخوش یأس و اندوه گردیده و دچار تنگدستی شدیدی شد . و یكتوره گو - (الفرد دووینی) (۲) و (شارل نودی) (۳) كه باو علاقمند بودند ، بین خود وجوهی جمع نموده و كرایه اطاقی را كه

(۱) - Imbert Galloix

(۲) - Alfred De Vingny

شاعر جوان در کوچه (فوسه سن ژرمن دپره) (۱) اجاره کرده بود، پرداخت نکردند. در این موقع مشاغل کوچکی با پیشنهاد گردید ولی وی هر شغلی را که میپذیرفت پس از مدت کوتاهی ترك می کرد و میگفت که برای تنظیم کتب لغت و یا کارهای نظیر آن بهاریس نیامده است. موقعیکه «گالوا» سرگردان در کوچه های گل آلود پاریس میگشت، بیأس و اندوه بر او مسئولی میگردید. وی آرزو داشت بکشور انگلستان موطن شاعرانی مانند «شلی» و «بایرون» مسافرت کند زیرا تصور میکرد که در آنجا مردم او را درك کرده و مورد ستایش قرار خواهند داد ولی این آخرین امید او نیز بیأس مبدل گردید و شاعر ناکام در روز ۲۷ اکتبر سال ۱۸۲۸ یعنی یکسال پس از ورودش به پاریس، در سن ۲۱ سالگی در بیمارستان «دوبوا» (۲) جان سپرد.

«الیزا مرکور» (۳) ملقب به سافوی (۴) «ایالت لوآر» نیز چهارس نوشتن مشابهی گردید. «شاتوبریان» اشعار این شاعر جوان را با آنکه چندناهم جالب نبود، طی نامه ای ستوده بود و همین امر موجب تشویق شاعر و عزیمت وی به پاریس گردید. الیزا مرکور در سال ۱۸۲۸ با تفاق مادرش وارد پاریس شد و در دوره زمامداری «مارتینیاک» موفق گردید مستمری ای بمبلغ ۱۲۰۰ فرانك از دولت فرانسه دریافت دارد ولی این مستمری پس از انقلاب سال ۱۸۳۰ به يك ثلث تقلیل یافت، نتیجتاً «الیزا مرکور» طبق توصیه مادام «دروکامیه» نامه رقت انگیزی به «گیزو» زمامدار وقت ارسال داشت و طی آن نوشت: «بخاطر مادرم مرا نجات دهید». در نتیجه این اقدام ۲۰۰ فرانك با اعطاء شد. در دوران زمامداری «تیر» نیز

(۱) - Fossé saint Germain des Près

(۲) - Dubis

(۳) - Elisa Mercoeur

(۴) سافو (Sapho) یکی از زنان شاعره یونان قدیم بوده است

که چندین دیوان شعر تألیف کرده است ولی فقط قطعاتی از آنها باقی

همین مبلغ با و پرداخت گردید . در این موقع «الیزا مرکوره» اشعار خود را برای چاپ بیکی از روزنامه‌ها عرضه داشت . ولی چون اداره روزنامه برای چاپ اشعارش سطری ۲۸ «سو» که مبلغ ناچیزی بود پیشنهاد کرد ، شاعر این پیشنهاد را نپذیرفت و نسخه اشعار خود را پاره کرد . نمایش نامه ای که تحت عنوان «بوابدیل» (۱) نوشته بود نیز از طرف «تأتر فرانسه» رد شد . لذا شاعر در نتیجه سر خوردگی و خستگی ، بکلی امید خود را از دست داد و بفکر خودکشی افتاد . ولی اندکی بعد بعنوان آخرین تلاش ، شغل تعلیم کودکان را بعهده گرفت ، اما در همین موقع بسختی بیمار شد . پادشاه و ملکه فرانسه و مادام «روکامیه» به کمکش شتافتند و دکتر «بروسه» یکسال تمام ، جانا نا ، ممالجه او را بعهده گرفت . ولی «الیزا مرکوره» از مردن نمیترسید و آرزو داشت مرگ به آرامی بسر اغش بیاید و مایل بود مراسم تشییع جنازه اش با تشریفات کامل انجام گیرد و مزارش بدرختهای سرو آراسته گردد تا بدین ترتیب مردم پس از مرگش بر او گریسته و مورد ستایشش قرار دهند . با این آرزوها بود که «الیزا مرکوره» در ۷ ژانویه سال ۱۸۳۵ چشم از جهان فرو بست . این شاعره جوان در اواخر عمر ، خود را به «تاس» شاعر ایتالیایی که پس از مرگ تاج شهرت و افتخار نصیبش شده بود ، تشبیه میکرد و میگفت «اگر منم همان سر نوشت را پیدا کنم و مادرم پس از من زنده بماند ، برایم تاج افتخار خواهد آورد .» مادام «دوت پول» یکی از دوستان «الیزا مرکوره» این عبارت را برای سنگ مزارش انتخاب کرده بود :

«او مادرش را میپرستید و بخدمتش کمر بسته بود و معاشش را تأمین میکرد.»

بین این شاعران گمنام ، افرادی نیز یافت میشوند که بعلم استعدادشان استحقاق سر نوشت بهتری را داشتند . «هزه سیپ موروه» (۲) یکی از آنها بشمار میرفت . وی که اسم کوچکش «رولیه» (۳) بود ، نام «هزه سیپ» را بعنوان

(۱) - Boabdil

(۲) - Hegasippe Moreau

اسم مستعار انتخاب کرده بود اونیزاز پرونس، (۱) زادگاه خود بامید اینکه با انتشار اشعارش کذب شهرت خواهد کرد، به پاریس آمده بود ولی در زمانی که اشعار بلند شاعرانی مانند هوگو، لامارتین و دوینینی طنین انداز بودند، ابیات لطیف «هزه سیپ» که در ستایش زادگاهش سروده بود، بگوش کسی نمیرسید.

وی مدتی بطور موقت بکار حرف چینی مشغول گردید و سپس در نتیجه بروز انقلاب سال ۱۸۳۰ بیکار شد ولی بعداً به ترتیب شغل غلط گیری در چاپخانه و نظارت در یک پانسیون کوچک واقع در کوچه «په پی نیر» (۲) را به عهده گرفت ولی کلبه این مشاغل را مادون شأن خود میدانست و آرزو داشت که تنها از راه نویسندگی امرار معاش کند. در این موقع قطعه شعری بنام «کودک نفرین شده» در روزنامه کودکان منتشر ساخت ولی بزودی پی برد که شعرش خریداری ندارد و لذا تصمیم گرفت که بنوشتن نثر پردازد. نتیجتاً در اطاق محقر زیر شیروانی خود واقع در محله لاتین بداستان نویسی مشغول شد و داستانهای خود را در روزنامه های گمنامی که تنها مورد توجه دختران جوان بودند، منتشر ساخت. وی بعضی از شبها بدون هدف در خیابانهای پاریس میگشت و چون مسکنی نداشت، شب را در زیر یکی از درختان جنگل «بولونی» و یا در یکی از قایقهای رودخانه سن میگذرانید. گاهی هم در آستانه خانهای و یا در قطعه زمین متروکی میخوابید. یک شب مأمورین پلیس او را در روی پلههای «سوربن» خفته یافتند و به بازداشتگاه منتقلش کردند و چون بی‌توته در این محل مجانی بود، وی از این پیش آمد ناراحت نگردید.

«هزه سیپ» موردی که در اثر ناکامی و سر خوردگی آرزوئی جز مرگ نداشت، در یکی از روزهای سال ۱۸۳۲ که بیماری وبا شیوع داشت، تعداد خود را در ملحفه ای که یک نفر وبائی در آن جان سپرده بود، بپیچید ولی خطری متوجهش نگردید.

«هزه سیپ» پس از اقامت کوتاهی در «پروانس» که در آنجا با انتشار

روزنامه فکاهی کوچکی بنام «دیوژن» مبادرت ورزید، مجدداً به پاریس و بسوی بدبختیهای خود مراجعت کرد. وی در باره وضع خود در این ایام چنین می نویسد:

«ازمن میبوسید بچه وسیله امرار معاش میکنم؟ بوسیله قلمم. آرزویم چیست؟ مرگ.»

«هزه سیپ» بیچاره که بار دیگر بکار غلطگیری در چاپخانهها مشغول گردیده بود، موقعیکه تنها در اطاقش بسر میبرد، دچار یأس و ملال گشوده ای میگردد و برای اینکه بتواند بخواند و ساعتی چند زندگی سراسر رنج خود را فراموش کند، بکشیدن تریاک متوسل می گردد و روزهای شنبه مصرف تریاک خود را سه برابر میکرد تا تمام روز یکشنبه را در بی خبری و خواب بگذارند. بدین ترتیب روز دوشنبه بیدار میشد.

بالاخره در سال ۱۸۳۴ کمک مالی سخاوتمندانه یکی از دوستانش چاپ دیوان اشعارش را که «گل های مرزنگوش» نامیده میشد، میسر ساخت. این دیوان در بدو امر جلب توجه نکرد تا آنکه «پیا» (۱) در روزنامه «ناسیونال» مقاله تحسین آمیز و پر جنجالی درباره آن نوشت. بدین ترتیب «هزه سیپ» از گمنامی خارج شد. ولی متأسفانه وی کلیه نسخ دیوانش را که در موقع انتشار مواجهه بابی اعتنائی مردم گردیده بود، بیک عطاری فروخته بود. اکنونکه شهرت سراغش آمده بود، نزد عطاری شتافته بازحمت زیاد موفق به باز خرید نسخ دیوان خود گردید.

شش ماه بعد «هزه سیپ» در سن ۲۸ سالگی در تالار «سن لوئی» بیمارستان «شاریته» چشم از جهان فرو بست. اقدامات دوستش «فلیکس پیا» مانع از آن گردید که جسدش را در گورستان عمومی دفن کنند.

افراد دیگری دچار سر نوشت های غم انگیز تری گردیدند. شور و هیجان دوره رومانتیسم به چنان حدت و شدتی رسیده بود که نوابغ سر خورده و ناکام در نتیجه غلبه توهمات و تخیلات شاعرانه جنون آمیز، تصمیم میگرفتند که بطیب خاطر این دنیای حق ناشناس را که با آنها عادلانه رفتار نمیکرد، ترک گویند

این افراد معتقد بودند که تنها مرگ میتواند نام آنها را بجهانیان بشناساند . فلان نویسنده ای که یکی از ناشرین از چاپ آثارش امتناع ورزیده بود ، تصمیم میگرفت که خود را حلق آویز کند و یا بضرر گلوله دست بخودکشی بزند . فکر مرگ چنان در مغزها رسوخ یافته بود که عده ای در صدد تأسیس يك باشگاه خودکشی افتادند . اعضای این باشگاه لباس مخصوصی می پوشیدند و خود را بزینت های خاصی می آراستند و روزنامه ویژه ای برای خود منتشر ساختند . در حقیقت میتوان گفت که اعضای این باشگاه ، خودکشی را يك نوع ورزش شومی تلقی میکردند .

یکی از قربانیان این عصر بنام «بورگ سن ادم» (۱) که نویسنده متوسطی بشمار میرفت ، سند جالبی از خود درباره آخرین لحظات زندگی خویش قبل از آنکه خود را بدار بزند ، باقی گذاشته است . وی در این مدرک چگونگی صرف آخرین غذا در يك رستوران محقر - تهیه مقدمات شوم خودکشی در اطابقه با خرید فقط ۱۹ «سودغال» گرم گردیده بود. قدم زدن محکوم به خودکشی از يك گوشه اطاق بگوشه دیگر - نوشتن نامه ای به سرایدار - تهیه جوراب ، پیراهن و پارچه ای که با آنها او را بخاک خواهند سپرد و بالاخره جریان آماده کردن گره طنابی که بوسیله آن خود را بدار خواهد آویخت و سایر جزئیات را تشریح نموده است . نویسنده این سند قبل از پیوستن به ابدیت در پایان یادداشت های خود این عبارت را نوشته است : «من انفیه دان خود را در کشوی میز کوچک گذاشتم .»

اما بهترین نمونه خودکشی های دوره رومانسیسم ، انتحار دو نویسنده به نامهای «ویکتور اسکوس» (۲) و «اوگوست لبر» (۳) میباشد . «اسکوس» نمایش نامه ای تحت عنوان «فاروق افریقائی» نوشته بود که کسب موفقیت بزرگی نمود . در این نمایش نامه جملاتی نظیر این عبادت دیده میشد :
«يك خوك هم اگر بخواد میتواند . بصورت تف بیاندازد . . .»
بعداً اسکوس با همکاری دوستش «لبر» نمایش نامه درام دیگری بنام

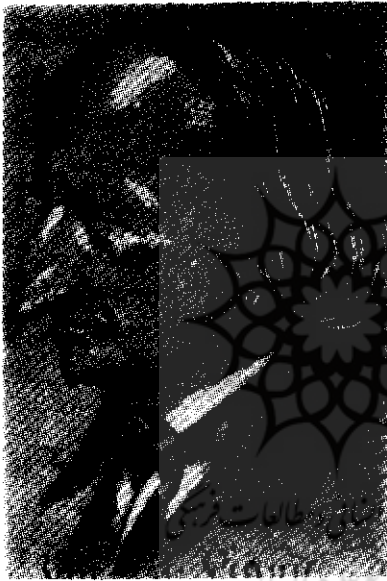
(۱) - Bourg Saint Edme

(۲) - Victor Escousse

دریمونده» (۱) نوشت. ولی وقتی این نمایش نامه در تأثر «گشسته» (۲) روی صحنه آمد، مورد استهزاء و اعتراض تماشاکنندگان قرار گرفت. در نتیجه این شکست، مؤلفین نمایش نامه تصمیم گرفتند که با این قرن بی حقیقت وداع گویند. لذا منقلی آتش کردند و در کنار آن پهلوی یکدیگر روی تخت خوابی دراز کشیدند. روز بعد جسد بیجا نشان را در روی آن تخت خواب یافتند و این قطعه شعر نیز نزد آنان کشف شد:

بدو رود ای زمین لم یزرع
ای بلای بشریت، ای آفتاب فسرده
من مانند شبی تنها و ناشناخته
این دنیا را ترک گفتم
بدین ترتیب فقط یک شکست در
نمایش نامه نویسی موجب گردید که
این دو جوان خود را قربانیان دست
تقدیر پندارند.

وضع رقت انگیز شاعران مطرود
اجتماع، «الفرد و وینبی» را تحت
تأثیر قرارداد. وی در ۱۲ فوریه
۱۸۳۵ شرح حال قهرمان نمایش
نامه خود بنام «شاترتون» (۳) شاعر
انگلیسی را که پس از تألیف کتاب
«نبرد هستینگز» (۴) در سن ۱۸ سالگی
دست بخود کشی میزند، روی صحنه آورد.



الفرد و وینبی

در ناصیه این قهرمان خارق العاده، علائم نبوغ و در عین حال آثار بدبختی
نقش بسته است. هیچکس او را درک نمیکنند. همه از او متنفرند و آزارش میدهند.
جامعه که فقط برای پول ارزش قائل است، این جوان بیچاره را که نه صاحب مال است
و نه مالک زمین و برای امرار معاش، هنری جز نویسندگی ندارد، شکنجه میدهد.
شاترتون که اندام نحیفش را با لباسهای ژنده پوشانیده است، زبان
بشکایت از روزگار میکشاید. وی که خود را محکوم با تتهنار میداند، پس از
آنکه برای اولین و آخرین بار به پیشانی «کیتی بل» (۵) محبوبه فرشته خو
و عقیفش بوسه ای میزند، با خوردن زهر خود کشی میکند.